

داستان یل اسفندیار

در طومار نقالان نامدار

جابر عناصری

به گیتی کسی مرد از این سان ندید
نه از نامداران پیشین شنید
بترسم که با او یل اسفندیار
نتابد پیچد سر از کارزار

مقدمه:

روزگاری در لنگرگاه، اسطوره، گشتاسب به تمنا و اصرار تخت روان لهراسبی را از چنگ پدربیر خود بدر می آورد. لهراسب در گوشه ای از معبد بلخ اطراق می کند و گشتاسب آن پور ناشکیبای لهراسب - بر اریکه امارت تکیه می زند؛ اما زمانه را هزارمکر و هزار پند در آستین است. از بطن کنایون - امیرزاده رومی - همان همسر گشتاسب، اسفندیارشکیل بر خاک این جهان ناپایدار پای می گذارد و از همان دم که نافش را می برند و اسفند بر بازوانش می بندند - گشتاسب را دلشوره در دل استوار می گردد که آری فردا روز است که اسفندیار نوسیل گردد و تخت و اسب و مهر و تاج زر گشتاسب بستاند. مگر نه اینکه گشتاسب نیز با پدر چنین کرده بود.

تن پاک اسفندیار - در آب مقدس شستشو می یابد و به فرقه ایزدی - پوست و استخوانش روپین می گردد. به جز آن دو چشم منورش که به هنگام غوطه خوردنش در شط مقدس، بهم برمی آیند و دو نقطه گزندپذیر می گردند و این نکته پر از عبرتی است که توومن بدانیم که: جهان یادگار است و ما رفتنی به گیتی نماند به جز مردمی آری - نه کیومرث و نه لهراسب و نه گشتاسب اسطوره ای و نه اسفندیار و پین تن و نه انسان خاکی، هرگز هرگز مقیم دائم این دیر خراب آباد نخواهند بود.

باری - اسفندیار استخوان درشت می سازد و این نوباوه شهبستان گشتاسبی، قدمی کشد و خنجر پهلوانی بر کمر می بندد و بی محابا از هفت خوان خم اندر خم می گذرد و ارجاسب

۱. در شماره اول و دوم گرامی نامه چیستا (شهریور و مهر ۱۳۶۶)، از مشخصات طومارها و همچنین داستان ایرج گلبدن و زریزرین خفتان - مندرج در طومار نقالان - سخن گفته ام. اینک به پی گیرش، سوگ اسفندیار یل را باز می گویم.

۲. منظور رستم است.

تورانی را گوشمالی می دهد و از چین نامه می نویسد و از پدر درمی خواهد که بدان سو گندی
که خوردی، باره^۱ و تخت و کلاه بر من واگذار و خود همچون چیدم لهراسب به آتشگاه
بلخ بخرام و سکه بر نام من برزن.

گشتاسب درنگ می کند. اسفندیار می خروشد و جاماسپ دستور فرزانة گشتاسب -
پادرمیانی می نماید و گشتاسب آخرین تیر ترکش مکر خود را برمی کشد و از اسفندیار
درمی خواهد که به زابلستان برود و دستان تهمن - همان پور زال را بریندد و به بارگاه
گشتاسب بیاورد و تاج امارت بر سر بگذارد.

اسفندیار پرورده زرتشت و خشورپا کدین - است و بی مهری به خدمتگزاران و وطن را
ناسپاسی می داند و بستن دستان برهنه پیر هزار مهلکه رزم را - که حتی روزگار و چرخ هم نمی تواند
بازوان او را بریندد - رفتاری نیکو نمی شناسد و در پاسخ گشتاسب به ادب چنین می گوید:
چه جوئی نبرد یکی مرد پیر که کاوس خواندی و راشیر گیر
اما گشتاسب تاج زر، طوق زرین، کمر بند سیمین، منشور شاهی نبشته بر پرند و پر نیان
را وعده می دهد.

اسفندیار به مهره فرزندش بهمن، عازم زابلستان می شود.
رستم از آمدن او آگاه می گردد. مهمیز بر رخس می زند و در کنار خیمه اسفندیار به
ادب از رخس فرود می آید و اسفندیار را درود می گوید:

تهمن ز رخس اندر آمد فرود پیاده همی داد ییل را درود
اسفندیار روی برمی تابد و به خیره سری از جنگ سخن می گوید. رستم در پاسخ این
روبین تن مغرور می گوید: فرزندم، آرزو مندم که ترا خرد آموزگار باشد.
بدو گفت رستم که ای نامدار همیشه خرد بادت آموزگار
رستم به مهربانی با اسفندیار سخن می گوید و او را از این نامهربانی دور باش می دهد
و به تواضع رفتار می کند و می گوید:

ای فرخنده بخت، از این جنگ در گذر. من نیز بر تو قول می دهم که هر آنگاه که بر
بارگاه امیر گشتی - بر تختگاه تو بوسه زنم و اگر دل بر آن داری که با پدر از در الفت در آئی،
من میانجی راه شوم. شاید خلعتی نیز از دستان تو بر گیرم.

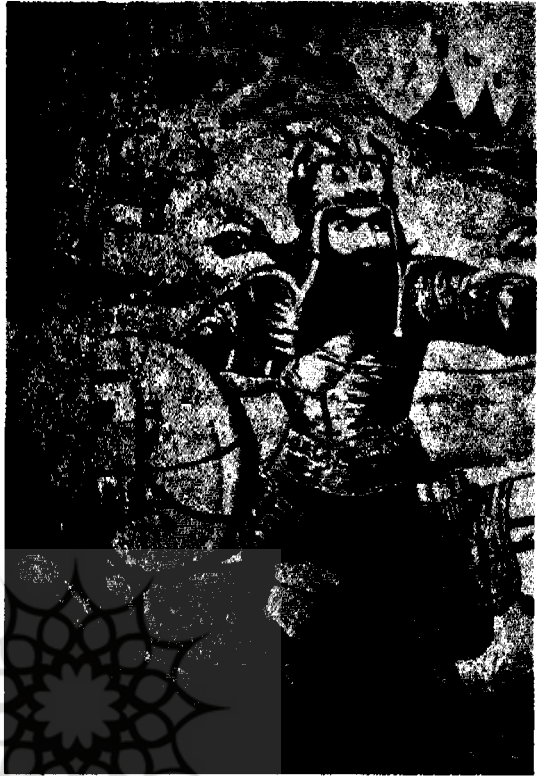
رستم به هزار شیوه رسم و آداب و ادب را برجای می آورد. اما ای دریغ که اسفندیار
از مهر سر برمی تابد و با او به نرمی سخن نمی گوید. گوئی اختر شناسان طالع اسفندیار
را نگریسته و تیره بختی او را دریافته بودند.

رستم - متین و آرام - به اسفندیار گفت که ای زاده گشتاسب:

اگر راه خویش به ادب بر گیری و برگردی و مرا به حال خود بگذاری، تر اسپاس
گویم و شحنه های شبرگرد را فرمان دهم که شبانگاه نام ترا بر کوی و دیار و گذرگاه
زابلستان به آوای بلند بخوانند. نامت را بر نگین انگشتری صاحب نامان حک کنند و شرح
پهلوانی ترا در گذر گاهها باز گویند. یاره^۲ و طوقی تقدیمت کنم. تازیانه مشوق^۳ پیشکش

۱. باره = (به فتح را) پارگی، اسب. ۲. یاره = (به فتح را) دستبند.

۳. مشوق = تازیانه ویژه مشق نظامی.



رستم، یل بی رقیب ایران زمین

نمایم. همیشه ایام در پشت سرت زه و زهازه^۱ گویم و بر تو آفرین خوانم. تبیره نوزان^۲ را فرمان دهم که هر پگاه و شامگاه بر نام تو تبیره زنده و بر نای دمنده و هر آنگاه که قدم رنجه فرمائی و چکمه برخاک زابلستان بگذاری- من به زرین ستام^۳ و به زرین کمره به سیمین رکاب و به زرین سپر- ابا گنج و پیلان و با خواسته ترا پذیره شوم.

من و بزرگان زابلستان به همراه پیلان به پیشباز آئیم و شهر را بیاراییم و جشن برپا کنیم و مشک و عنبر برپای تو و سم اسب راهوارت بریزیم. گوهر افشانیم و خالک راحت را ببوسیم و گاودمها بر طبلهها بر کوئیم و جوش و خروش در جان مردم بیاندازیم. همه شهر از آوای رویینه خم پر کنیم و خلعت خوبی و خرمنی پیشکشت نمائیم. نامداران زرینه- کفش را به استقبال تو بیاوریم. درم و مشک و زعفران و دینار برهایت بریزیم و براسبت هرای^۴ زرین بیاویزیم.

افسوس که اسفندیار موم در گوش نهاده است و دستان بر پیشانی چپ ساخته تا رزمگاه را

۱. آفرین. ۲. تبیره = (به فتح تاوکسریا) دهل، کوس، طبل.

۳. ستام = (به کسر سین) لگام، زین و یراق اسب.

۴. هرای = گلوله‌های زرین و سیمین که در زین و یراق اسب به کار می‌برند.

نیکو ببینند. رستم به اسفندیار می گوید که: یل نامور، اگر دل به رزم بسته ای بگذار یک امروز
والتختی بیاسائیم و فردا به میدان نگاه رزم حاضر آئیم. اسفندیار به کبر و غرور جواب می دهد:
امروز برو فردا روز برگرد تا من بر اسب سیاه بنشینم و کلاه خسروانی بر سر بنهم و ترا از
پشت اسب بر گیرم و بر زمین بر کوبم:

چو من برنهم زین بر اسب سیاه
به سر بر نهم خسروانی کلاه
از آن پس نه پر خاشجویی نه کین
به نیزه ز اسب نهم بر زمین
اما تأملی باید کرد. زود باشد که نه اسب سیاه و نه خسروانی کلاه هیچیک در برابر
شمشیر سحرآمیز تقدیر تاب ماندن نداشته باشند و تیر چشم دوز رستم در چشمان اسفندیار
بنشیند و در چمن زار چشمان اسفندیار اطراق نماید.

اسفندیار یل رام نمی شود. بستن دستان رستم به سفارش گشتاسب دلخواه اوست.
رستم بیاری زال به حضور سیمرغ آن مرغ رازدان چاره سازی می رسد. و به راهنمایی سیمرغ،
شاخی از درخت گز بر می چیند و پیکانی نغز می سازد. هر چند سیمرغ رستم را هشدار می دهد
که چون اسفندیار رو بین تن به صحنه کارزار در آید و جنگ آغازد:

تو خواهش کن و لابه و راستی
مکوب ایچ گونه در کاستی
با اسفندیار به شیرزبانی سخن بگوی اما اگر کلام نغز تو در قلب سخت اسفندیار
نشانه نرفت آنگاه:

بهزه کن کمان را و این چوب گز
ابر چشم او راست کن هر دودست
چنان چون بود مردم گز پرست
رستم در برابر اسفندیار به ادب می ایستد، اسفندیار رزم خواه و رزم جوست. رستم
عذر خواه:

همی چاره جویم که تا روزگار
ترا سیر گرداند از کارزار
رستم می اندیشد که دیگر لابه به کار نمی آید. به ناچار چشمان فرو می بندد و کمان را
بهزه می کند و روی بر خدا می آورد، کای پاک دادار هور:

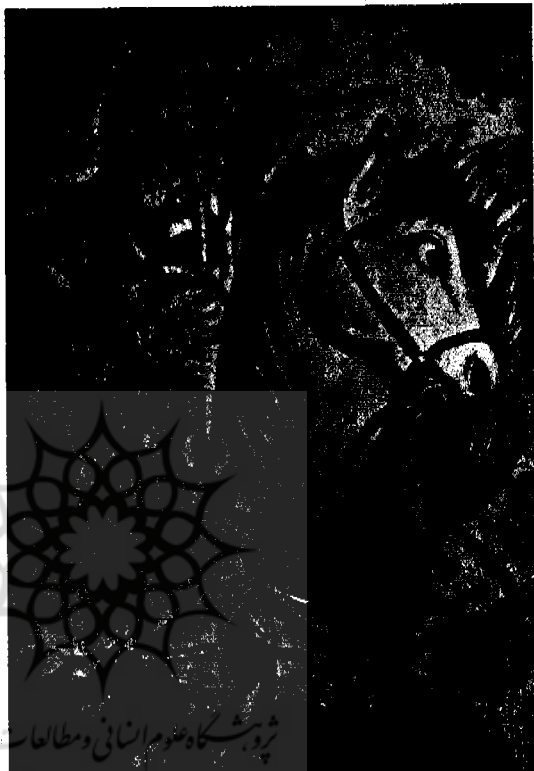
تودانی که بیداد کوشد همی
همی جنگ و مردی فروشد همی
به پادافره این گناهم مگیر
توئی آفریننده ماه و تیر
گوپیلتن ناگزیر تیری از آن شاخه گز بر کمان می گذارد:

تهمت گز اندر کمان راند زود
بزد تیر بر چشم اسفندیار
خم آورد بالای سرو سهی
از او دور شد دانش و فرهی
رستم چشم اسفندیار آن نظر کرده کردگار را آماج می سازد و چشمان دل سپردگان به
خوبی و جاودانگی را خونبار می کند. در حالیکه خود نیز از بیچارگی می نالد و بهزاری
زار بر کشته خود می گیرد و به پشتون می گوید:

سواری ندیدم چو اسفندیار
ز ره دار بسا جوشن کارزار
چو بیچاره بر گشتم از دست او
دیدم کمان و بروشت او

۱. پادافره = عقوبت.

سوی چاره گشتم ز بیچارگی
 بدادم بدو سر به یکبارگی
 زمان ورا در کمان ساختم
 چو روزش سر آمد بینداختم
 بیداد زمانه در آن است که مردی چون رستم را در جائی می نهد که ناچار و ناخواسته
 دست به خون اسفندیار بیالاید و خود را دردمند دوگیتی کند. تا در این میانه، گردش
 سپهر کج رفتار به مراد دل گشتاسب باشد.



بیکان دوشعبه بر چشمان نظر -
 کرده اسفندیار نشست و جانفش
 را ستاند.

آه، اسفندیار مغموم - غمت از کران تا کران اسطوره، بر پهنه سینۀ راویان اندوهت
 ننستسته است. چاچی کمانت به میدانگاه حرب در افتاده. فش و یال اسبت - همان باره قیر گونت
 که بدو می بالیدی - بریده شده و زمین آورد گاه از خون پاکت لعل گشته است.
 دریغ از تو ای رویین تن اسیر زمان و زمانه. ما به چنگ و چغانه و باسو گچامه، از
 بس پارو پیراز بر غمت مویه ها کنیم ورخی پرزخون و دلی پر زرد نصیبمان باد. چشم بد،
 اسفند از بازوانت گشاد و اسفند هزار دانه یاریت نکرد:

زمانه بیازید چنگال تیز نبد زو ترا روزگار گریز
 روان تو بادا میان بهشت بد اندیش تو بدرو دهر چ کشت
 وقتی اسفندیار، رخ از کیهان بر تافت، رستم فرمان داد تا برای او تابوتی آهنین

۱. چاچی = منسوب به چاچ که نام قدیم شهر تاشکند یا کاشغر بوده و در آنجا کمان خوب
 می ساخته اند. ۲. هر چه.

بسازند و فرشی از دیبایی چینی بگسترند. آنگاه يك روی آهن را به قیراندود و برقییر-
مشك و عیبر پراگند و از دیبای زریفت برایش کفن ساخت. چون براو پوشاند، افسری
فیروزه برسرش نهاد و سرتابوت را سخت کرد و آن بارور درخت خسروانی ناپدید گشت.
پشوتن تابوت اسفندیار را برگرفت و رحیل بارگاه گشتاسب شد. دم و فش اسب
قیرگون اسفندیار را به رسم زمان- برید و اسب را پیشاپیش سپاه راند:

پشوتن همی رفت پیش سپاه
برسیده فش و دم اسب سپاه
پشوتن تابوت اسفندیار را نزد گشتاسب آورد. نه تخت رایوسید و نه به شاه نماز کرد:
چو شد تنگ نزدیک تختش فراز
نه بوسید تخت و نه بردش نماز
چون کنایون (مادر اسفندیار) و خواهران اسفندیار - از مرگ آن یل بی همال آ-
آگاه گشتند، سر و پای برهنه- به استقبال تابوتش شتافتند و رخ بر سم اسب سپاه اسفندیار
نهادند و برگشتاسب نفرین فرستادند. مردم سینه دریدند و بر سر کوفتند و خاک بر آسمان
پاشیدند. دختران کاسه ای از گل سوری پر پر شده به دست گرفتند و بر تابوت اسفندیار پراکنندند.
مردان خویشتن را بر خاک و گل آلودند و بر پیشانی خود، گل سرخ مالیدند و خون از دیدگان
باریدند. پشوتن گشتاسب را به بی مهری فراخواند. و بدو گفت که کشته شدن اسفندیار از
برگشت روز گارت آگهی می دهد:

که هر کس که او خون اسفندیار
بریزد، ورا بشکند روزگار
بدین گیتیش شور بختی بود
و گر بگذرد، رنج و سختی بود
قوالان آهنگ عزا نواختند و پیشه و ران دست از کار کشیدند و گند آوران^۲، کمر از
کمرگاه برگرفتند و برخاک نشستند و لب برخاک سودند:^۳

از آن پس به سالی، به هر برزنی
به ایران خروشی بدوشیونی
ز تیرگز و بنددستان زال
همی مویه کردند بسیار سال
داستان اسفندیار- همان رویین تن تیره بخت را- به جمال- از زبان حکیم سخندان
طوس شنیدیم. اینک دل قوی داریم و به افسانه یل اسفندیار از زبان نقالان نامدار نیز گوش
فرا دهیم و غم برغم بیافزائیم و برسوگ اسفندیار نظر کرده سوگوار شویم:
«اسفندیار، نامه نوشت برای گشتاسب [که] در چین هستم. نامه رسید. گشتاسب،
جاماسب را خواست. فرمود می ترسم اسفندیار چین و مکران و توران به تصرف دارد قصد
هلاک من کند. جاماسب گفت: چه خیال داری؟ گشتاسب گفت: سلطنت را باونخواهم داد.
گشتاسب به اسفندیار نوشت بیام نامه رسید. اسفندیار با خزینه و اسیر آمد. گشتاسب به
استقبال فرستاد. رسید خدمت پدر. گشتاسب را برکشید. اما گشتاسب تاج به او نداد.
اسفندیار رفت در باغ خدمت مادرش کنایون. وقایع گفت. کنایون دانست گشتاسب تاج و
تخت به او نخواهد داد. فرمود: فرزند! پدر یکی تخت بیش ندارد. مملکت و سپاه به دست توست
بعد از پدر از آن توست. اسفندیار پر خاش کرد که زن صرفه شوهر از دست نمی دهد. برگشت

۱. بی مثال. ۲. گند آور (= به ضم کاف و فتح واو) دلیر، پهلوان.

۳. جملگی این رفتارها، مربوط به آداب و عادات مویه گری در ایران باستان بوده است.

مران سپاه خودش را خواست. فرمود با این همه زحمت، پدر خیال ندارد تاج و تخت به من بدهد. به ضرب شمشیر خواهم گرفت. گشتاسب فهمید. اسفندیار را خواست. فرمود من حرفی ندارم اما تو باید بروی به زابل و رستم را به اطاعت آوری و او را بسته به نزد من بباری. اسفندیار گفت من از رفتن حرفی ندارم. اما بستن رستم انصاف نیست. مقصود پدر - کشتن من است.

سنگ تعاقب کرد بر گشت اسفندیاری شتر مردم نهر امان آمدن
از غدیار مردم از جا سراسر کرد فرزند او را محرف نند بپولند
باب که کوفت از سنگ گشت کرد در میان کوفت بنای قلعه
را بعضی فرا بگیرد حرکت کرد بر روی جوی سر در غاب بار دم نهر
نیز از آن بروی نهره رسیدند نهر دیگر جوی کرم
رسید جوی بنی سرداری اندر میان بعد از پدر منجول بودن از
هر طرف به و خواستند خبر دادن اسفندیار رسیدت بار و
پدر شترن او را اسفندیار با هر حرکت تا صبح باز از دو
طرف تمام شدن دید که هم بسیار جنگند با کد او را کوفت اندر میان
فدا کرد رفت شهر قتی سنگریب اسفندیار نام نرفت با تیر انداخت
اطاعت کن بدنی ز درخت بی همزای تو بدیم
جواب داد حکمی نیت اسفندیار روز چهار طرف حکم بر شتر زاد فونی
از غدیار جنگی کرد با کد در او زو زو یکدوبه و گزند به شهر
اندر میان اصلاح نزد پاه اسفندیار رسید از زنی کند مردم
اسفندیار آمدن حکم کرد و دار زدن کرم اندر میان فرا بپزد مردم
از هر طرف نمیدان با تقدیم بخت رسیدن نامه نرفت بری
تخت به بعضی چشم رسیده کن بجای سبب نرفت فرمودی
تدرستم

تدرستم اسفندیار جوی مکران طووان به محرف دارد و غدیار
می کند جامه بست گفت چه خیال داری گفت سلطنت را با تو نمی آید
بعضی جوی اسفندیار بدست گشت گفت در آن پدر بدست رستم و
قوام ز قرفن دارد نرفت بی نامه رسید اسفندیار با فرزند او سر
آمد گشت با استقبال فرستاد رسید غدیار پدر بنرم از راست
او را در بر کشید دید تاج با و نداد رفت در باغ غدیار گشت این
وقتی کوفت کنی و نداشت گشت با تاج گشت با و
نخدا داد فرمود فرزند بدریک گشت یعنی نداد سلطنت سپاه
بدست توست بعد از پدر از آن تخت بی رفقا نگر و کوزا حرف
مشاور از دست ندهد بر گشت سران سپاه قوام را فرست فرمود
با این همه زحمت به ز حال ندارد تاج گشت بن بد آمد خبر به
خبر خواسته کوزا گشت بن فرید اسفندیار از نرفت فرمود نهر فی
ندام میرویم بختی که بدنی ز درخت زنی جلوه او میام که
بغیرت رسیدن خدمت ز درخت نفع از آن کوفت افرین کرد گشت
سبب مردم رستم باید با طاعت او را ز درخت فرمود گشت
اسفندیار برود او را بسته با او را اسفندیار کوفت می نذر رفتی
حرف

یومی از طومار مربوط به داستان گشتاسب و اسفندیار

کتایون با خبر شد. اسفندیار را خواست. او را منع کرد [و به او گفت:] نمی توانی رستم را ببندی. خود را به کشتن نده. اسفندیار گفت چاره ندارم میدانم پدر خیال تمام کردن مرا دارد. اسفندیار عازم جنگ با رستم شد. رستم میل جنگ با او نداشت. حتی لباس رزم نپوشید. رفت میدان به دیدن اسفندیار. اسفندیار دید رستم بسی خفتان می آید. فریاد زد تمامت می کنم. سه تیر زد به رستم. یکی به گردن و خش. رستم نفییب زد که من برای جنگ نمی آیم. اسفندیار تیر دیگر انداخت. رستم با دست گرفت. رسید بر اسفندیار. پیاده شد. تمنا کرد. [رستم] فرمود: دست از جنگ بردار. در حق تو معجزت می کنم. اسفندیار

گفت چاره‌ای نیست، یا ترا می‌بندم یا کشته می‌شوی. رستم فرمود پس امروز خسته‌اید بروید برای روز دیگر.

صبح دیگر اسفندیار لباس رزم پوشید به بهمن فرمود برابر شو. هروقت رستم آمد، خبر بده. رستم لباس رزم پوشید. زال فرمود فرزند بازهم نصیحت کن رستم سوار شد آمد. از دوصف گذشت. دید اسفندیار نیست. گفتند در سراپرده است. آمد برابر سراپرده. رخس شیهه کشید. به اسفندیار گفتند که رستم می‌آید برای سراپرده. فرمود همین جا می‌بندم. رستم پیاده شد. رفت به سرا پرده تمنا کرد. اسفندیار اشاره کرد. نشست. رستم اورا نصیحت کرد: فرزند هزار و صدو شخصت سال عمر کردم. کسی دست مرا نبسته. این تاج و تخت را من نگهدار بوم. قباد جد تو در البرز مشغول رعیتی بود من از دو کزور سپاه افراسیاب او را گذراندم آوردم به تخت نشانیدم. اسفندیار پر خاش کرد و گفت: تو نوکر بودی. رستم طاقت نیاورد با عمود طلا زد به پهلوی اسفندیار. اسفندیار به پهلوی افتاد. همراهان اسفندیار از سراپرده فرار کردند. رستم فرمود پشوتن آمد. اسفندیار را دربر کشید. رستم پشیمان شد. به گریه درآمد. زال رسید احوال رستم پرسید. گفتند در سراپرده اسفندیار است. زال آمد. [اسفندیار را] دید. گریان شد. اسفندیار به حال آمد. به رستم گفت کار من تمام شد. بعد از من بهمن را شاه کن. دیگر اینکه مادر مرا اسیر نکن. من از تو دلتنگ نیستم. خون من به گردن گشتاسب است. رستم گریان شد. عذرخواست. بهمن رسید. اسفندیار دستش را [دست بهمن را] بدست رستم داد. جان تسلیم کرد. رستم نعش اسفندیار را به تابوت زرین نهاد. سپاهیان را انعام داد. نامه‌ای به گشتاسب نوشت. پشوتن رفت رسید به پایتخت. نعش اسفندیار را به بارگاه بردند. کتابون و اهل حرم آمدند. به گشتاسب بدگفتند. جاماسب آنها را نصیحت کرد. پشوتن نامه رستم را داد به گشتاسب. گشتاسب پشیمان شد. دیگر چاره‌ای نداشت.»

نکته قابل توجه اینکه، برخلاف روایت حکیم سخن- فردوسی از زندگینامه رویین- تن تیره‌بخت، در داستانهای مندرج در طومار نقالان، اسفندیار در خیمه خود و به ضرب عمود زرانود رستم جسم بر خاک سرد چادر و خیمه‌اش یله می‌سازد و نه به تیردوشعبه‌ای که چشمانش را خسته می‌سازد و جانش را می‌ستاند. حسن مطلب همین است که نقالان، قلمرو خیال را گسترده‌تر ساخته و بر بارگاه سخن، خشتی نو افزوده‌اند.

۱. در کنار نقالان، نقاشان پرده‌های قهوه‌خانه‌ای نیز - بسیار هنگام، داستان اسفندیار - آن پور تیره‌بخت گشتاسب را به طرفه شکلی بر پرده‌های نقاشی جان بخشیده‌اند و همراه داستان ایرج و سیاوش - از شکلی سوگ اسفندیار نیز سخن گفته‌اند و اشک حسرت برهنه چهره‌ها دوانده‌اند.